

زن در آثار عطار



رابعه روزی در فصل بهار درون خانه تاریک و تاریک به حال مراقبه نشسته بود. زاهدی او را گفت: از خانه به درآی و جهان زیبا را تماشا کن تا صنع خدا را بینی.

رابعه گفت: ای دیوانه، تو در خانه آی تا صانع را بینی. مرا با بر و بحر چه کار. وقتی صناعم نقد است با صنع چه خواهم کرد؟ هرگاه دل تو به صانع راه یابد و با او باشد ارزش صنع چون گاهی خواهد بود و چون چنین راهی تو را باز است، چرا به راه دراز می روی.

کودکی در بازار مادرش را گم کرد و به گریه و ناله پرداخت. سبب گریه را پرسیدند، گفت: مادرم را گم کرده‌ام. گفتند: نامت چیست؟ گفت: نمی دانم. گفتند: خانه ات کجاست؟ گفت: نمی دانم. گفتند: محله نان کجاست؟ گفت: نمی دانم. گفتند: پس ما چه کنیم؟ گفت: من چیزی جز مادرم نمی خواهم نه نام می شناسم و نه خانه و نه محله، من فقط مادرم را می خواهم.

رابعه شنید که مردی دعا می کرد: خداوندا! در به روی من بگشای! پس روی به مرد کرد و گفت: ای غافل! این در آخر کی بسته بوده است؟

پیرزنی که پسرش کشته شده بود خود را می زد و سر و صورت و جامه اش را خون آلود می ساخت. یکی گفت: ای پیرزن رو بپوش که این حالت سزاوار تو نیست.

پیرزن گفت: اگر این آتش بر جگر تو نبود از این بیشتر هم روا می داشتی.

پیرزنی از ابو سعید ابوالخیر خواست تا دعایی برای خوشدلی به او بدهد، زیرا دیگر تاب نامرادی نداشت. شیخ گفت: مدتی است در طلب آنچه می خواهی هستم، اما ذره ای از آن نیافته‌ام.

محمود پیرزنی را دید که کیسه آردی سنگین بر دوش می کشید تا به آسیاب برد. بار او را گرفت و بر پشت اسبش بست. آنگاه اسب شاه به سرعت به راه افتاد. پیرزن که می رسید شاه بارش را ببرد، او را ندا داد و گفت: اگر نایستی که با هم برویم، من هم در روز رستاخیز با تو نخواهم ایستاد. سلطان از شنیدن این سخن به گریه افتاد و عنان اسب برکشید تا با او هم عنان گردد.

مادری بر گور فرزندش زار می گریست. راه بینی، سوی آن زن نگریست و گفت: این زن گوی سبقت از مردان برده است. او چون من حیرت زده نیست. می داند گم شده اش کیست و از فراق که، زین سان ناصبور است. فرخا او که می داند بر که می گرید و به ماتم چه کسی روز و شب نشسته است. وای من! که آگاه نیستم، از که دور افتاده و از چه حیران و گریان شده‌ام.

ملکشاه از شکار به اصفهان بازمی گشت. سرراه در دهی اقامت کرد. غلامان شاه گاوی را دیدند و آن را گرفتند و کشتند و از گوشتش خوردند. آن گاو مال پیرزنی بود که قوت او و بینایش از شیر آن بود. پیرزن بر سر پل جلو ملکشاه را بگرفت و گفت: اگر دادم ندهی به درگاه خدا شکایت خواهم کرد و روز رستاخیز دامنم را خواهم گرفت. ملکشاه هفتاد گاو در عوض آن گاو به او داد و گفت که شکایت نزد خدا نبرد. پیرزن ملکشاه را دعا کرد. پس از مرگ شاه او را در خواب دیدند که گفت فقط بر اثر دعای آن پیرزن نجات یافته است. □

پانویس‌ها:

جهانبینی عطار: اثر دکتر پوران شجیعی
دریای جان... اثر هلموت ریتر. ترجمه عباس زریاب خویی و مهر آفاق بایردی